

# کفیشه

(متنی مکن نگارانه)

محمدعابدی

ناشر: سایت ادبیات اقلیت



۱۳۹۹

برای: پگاه

به از در فرار سایه، سایه درماندن، درمانده شدن گریبان حال مسکوت را گرفته است.

وَه که چه نکبت و ادبار است این استِ تفرقه‌افکنِ واسطه، سر در زبان می‌ماند، زبان که در سر می‌ماند. دیدن دوختن است، گوشی را به درختی دوختن! اگر نه، غیر از این بر باد رفتن همهٔ بودن.

حضور شرم؛ دوشاب گذشته و آینده! حال؛ سایه‌ای محو!

تا‌های صورتیِ گلبهیِ پرده‌ای چین‌چین که آهار پنجره‌ای چوبی و مشبک با شیشه‌هایی رنگ‌رنگ است محاط طراوت ذرات نوری اُریب گردیده که از آفتاب بیرون به درون می‌تابد؛ سقای نور. و همین جوری است که می‌تابد به درون گوشهٔ دنج کافه‌ای که میزی درش قرار دارد که در دوجانبش ما نشستیم‌ایم حالا. فضای داخل کافه جز همین یک گُل‌جای میز که ما دور آنیم و از بقیهٔ جاهایش روشن‌تر است، مابقی جاهاش غرقِ اندکی دوری از روشنایی است. همه‌های از هم‌شد- آمدِ آرامی لابه‌لای سکوتی مُنزه. دلنشین مستقر در فضا است و کافه شلوغی ساکتِ خاصی را از سر می‌گذارند که بی‌آزار می‌نماید. جز این تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای قطع و وصل شدن دستگاه‌های

آبمیوه‌گیری و مخلوط‌کن‌هاست که گاهی از اتاق ته کافه می‌آید، آن هم در مواقعی که در اتاق به سالن کافه باز می‌شود.

حین آنکه مشتریان یا کارکنان یا همراهان دور میزمان را ورنه می‌کنم و مرتب در ذهنم یک‌یک‌شان را با کسی دیگر یا چیزی در ذهنم مقایسه می‌کنم، گاهی هم به یکی از ایشان زل می‌زنم، آن قدر که متوجه می‌شود. درست همان موقع چشم برمی‌دارم و جایی دیگر را نگاه می‌کنم و یا جوری وانمود می‌کنم که گویا مثلاً در خودم غرق بوده‌ام و نگاهم بی‌هیچ قصد خاصی رو به او بوده. در این صورت من تا بعدهایی نامعلوم در خود می‌مانم که آیا او چگونه خواهد دانست که چشم من در پی قصد و منظور خاصی نبوده... در مشبک کافه مدام باز و بسته می‌شود و تا می‌آیم از پشت یکی از شیشه‌های ساده و شفاف در نقطه‌ای در خیابان وصل شوم همه‌ی تمرکز به واسطه‌ی رفت و آمد مشتریان به هم می‌خورد. ناچار نگاهم را سر می‌دهم به داخل به طرف آدم‌های دور میز! ... در همین نگاه کردن‌هاست که تصور می‌کنم: ادارک دیداری‌ام به واسطه‌ی توجه سراسر یکباره‌ام به جثه‌های کوچک آدم‌های حاضر در کافه به گونه‌ای سلطه‌طلبی سوق‌ام می‌دهد!

«کُشتن مانع و رادعی است دیدن را در ابتدا و بعد آن مانع لذت بردن از دیدار. اگرچه ترجیحی است شگرف... که بعد از وقوع، برگشت‌ناپذیری‌اش سد می‌شود بر انعطاف‌پذیری سایه.»

روی میز ما شمعی بزرگ و قطور با شعله‌ای ملایم در درون استوانه‌اش می‌سوزد، گویا قرار است فضایی رمانتیک برای حاضران ایجاد کند. از اینان که با من هم‌میزند کسی توجه چندانی به شمع و شعله‌اش نمی‌کند. از هم‌نسلانم کسی در میانمان حضور ندارد. اینان همگی سن و سال‌های کمتری نسبت به من دارند. تا آن‌جا که گاه حتی اختلاف سن من با تعدادی‌شان به پانزده یا بیست سال هم می‌رسد. حس می‌کنم رایموند فوسکای دیگری شده‌ام در میانشان: «آیا تحمل حضورم را دارند؟» این سؤالی است که در حضور یا غیاب چنین جمع‌هایی از خودم بارها می‌پرسم؛ «چه فرقی دارد اینکه زن باشند یا مرد؟»، «نشان دادن هر چه بیشتر میل به بقا اغلب اوقات مایه خنده‌زار شدن آدمی در جمع‌های جوان‌تر است. شاید از همین روست که تنهایی این‌گونه مواقع دردی لاعلاج است... انکار اما تنها راز ماندگاری و نیز مرگی پنهان و ناپیداست...» در این دنباله ولی همیشه عاشقی بلای جان بینوایی و بی‌نوایی بلای عاشقی بوده... موجاب‌های دایره‌وار نفرت در بر که می‌گیرندم برای پس‌راند کاملشان به نفرتی عمیق‌تر نیاز دارم، به شجاعتی تا بتوانم میل و تمنایم را فرو بنشانم، تا در عوض... به فکر که فرو می‌روم همه چیزها در نظرم تیره‌وتار می‌شوند. با شمع شعله‌ور روی میزی که در خودش می‌سوزد رودررو خیره می‌مانم.

جوان‌ترها یک به یک در حال گپ‌وگفت و خندیدن باهم‌اند. هوای عصرگاهی اواخر پاییز کم‌کم رخ نشان می‌دهد. از داخل کافه به بیرون که نگاه می‌کنم، گه‌گاه برگ‌های زرد درختان کف خیابان و پیاده‌رو به دست باد جابه‌جا می‌شوند.

عابرابانی که از کنار کافه می‌گذرند بعضاً نگاهی کنجکاوانه به درون کافه می‌اندازند، اما معلوم است که به خاطر بازتاب نور و روشنایی روز روی سطح شیشه‌های در و پنجره امکان دیدن داخل را ندارند؛ به راه خود ادامه می‌دهند و کاری به کار ما ندارند. همین که چیزی نمی‌بینند، رد می‌شوند. ولی اگر کاری با ما داشته باشند، چه؟ ناخودآگاه ترس برمی‌دارم. با ورود هر مشتری تازه‌واردی به داخل کافه کمی نگران و مضطرب می‌شوم. اما همیشه نگرانی‌ها و اضطراب‌هایم را پشت چهره‌ای از جدی بودن پنهان می‌کنم. به این فکر می‌کنم که هیچ وقت این تصور را نداشته‌ام که مثلاً دارم شب و روزم را مثل همهٔ خلق الله به شکلی عادی سپری می‌کنم. گویی چیزها و وقت‌ها در بی‌حضوری‌ام می‌آیند و از من می‌گذرند. معلوم نیست چه چیزی مهار چه چیزی را آن هم به دلخواه خودش به هر جایی می‌کشد. هر چه هست این زندگی من نیست. یقین دارم نیست. چون همین حالا از این بودن در بین این همه دوست و آشنا ابداً لذتی نمی‌برم، و حتی مرددم که الان این کدام بخش از من است که در این‌جاست. گاه‌گاهی در جواب خنده‌هایشان که قاعدتاً انتظار دارند همراهی‌شان کنم، تنها لبخندی سرد و بی‌روح می‌زنم،

و آن‌ها این عکس‌العمل یا رفتار مرا به حساب جدی بودنم می‌نهند. شده است که بعضی وقت‌ها در خنده‌هایی بلند و طولانی شریک جماعتی از دوستان شده باشم و حتی ساعتی را همراهشان خوش گذرانده باشم. اما همین که بعدها به یاد

چروک‌های صورتم در آن لحظات خندیدن می‌افتم دچار تشویش شده‌ام که چرا نتوانسته‌ام در برابر دیگران - هر که - جلو خودم را بگیرم تا نخندم!

اغلب بعد از خندیدن‌های گاه‌گاهی آنچه بیشتر از هر چیزی عذابم می‌دهد نگرانی از خاطره‌ای است که در آن دقایق در ذهن دیگران باقی نهاده‌ام: «چه خاطره‌ای؟»، «در واقع باید گفت چه تصویری از چهره‌ام! ... چهره‌ای که در آن چنان لحظاتی هیچ وقوفی به آن نداشته‌ام.»

دخترک جوان کافه‌گردان با پیش‌بندی چارخانه‌ای که به دامن بسته‌است پیش می‌آید و مؤدبانه اجازه می‌خواهد تا از کنار میزمان رد شده روبه‌روی پنجره بایستد و پرده را دسته کرده و به یک طرف بکشد. کارش را که تمام می‌کند با لبخندی ملیح، مهربانانه برمی‌گردد می‌رود پی کارش. ذوق و شوقی در نگاه و چهره‌اش پیداست، با این وصف لبخندکی کشدار و محو‌شدنی را با خودش در سالن می‌چرخاند و قدر سهم مشتریان آشنا را سخاوتمندانه پیشکش می‌کند. چهره‌اش نه چندان زیبا اما بانمک می‌زند. به افاق پستی که می‌رود پی کاری دقایقی طول می‌کشد تا برگردد، در همین فاصله از فکرش بیرون می‌آیم. به دوستانم دور میز نگاه می‌کنم، گمان می‌برم بیشتر از آنکه من بی‌خیالشان باشم، آن‌ها ایند که بی‌خیال من‌اند ... «روایت‌ها می‌توانند متفاوت باشند!» اینکه این تفاوت‌ها منشأشان کجاست یا کجا خواهد بود، با همه اهمیت‌ی که برایم دارند، هرگز باعث یا سبب نشده‌اند که این امکان را بیابم تا از جایگاه اکنونشان دنبالشان بروم. به همین خاطر همیشه فکر کرده‌ام که اصلاً بی‌پیشینه‌ای بیش نیستم.

ریشه‌ات به جایی متصل باشد هر بادی که بیاید و بوزد نمی‌تواند به جای درخت فکر کند. «دوام شکل‌ها بسته به نظافت ایمانی است کارگزار فراموشی»، چون آنچه در معرض رؤیت رؤیاهام قرار دارد منسوب به هیچ است در تنهایی. حقیقت آن است که خلوت این ایام نه دلبخواهی که چار ناچاری است عطیۀ راوی آن طرف میز که در برابرم به روایت من نشسته است: اکنون من؛ خلاصه در حروفی چارگانه بدان‌گونه که او می‌خواهد. اگرچه او به روی خود نخواهد آورد و این احتمالاً ناشی از غروری است که همچون سدی در برابر هر چیزی عمل می‌کند، حتی در برابر دوست داشته شدن، یا دست کم در برابر ابراز و نشان دادن دوست داشتن دیگری. میلی که در اوست تصور می‌کنم میل شدید اجتناب و پرهیز از بازگفتن است، برای رهانیدن خود از هراس از غلبۀ حتمی تنهایی. چه آنکه پیله‌ای را تألیف کنی نابرازندهات اما چنان وانمود کنی که به قامت می‌آید و عادتت آن شود که باورش کنی، کم‌کم به عزلتی می‌رانندت که عاقبت می‌خشکاندت. کیست که نتواند حدس بزند که او هم کسی را در زندگی‌اش می‌خواسته و دوست داشته، یا آنکه هنوز هم می‌خواهدش تا بتواند دوستش داشته باشد. همان کسی را که مدتی است زیرنظر دارد ولی از افشای نامش ابا دارد، گویا بازگفتن، خرج کردن همهٔ سرمایه زندگی است! آیا چنین است؟! من این سؤال را بارها از خودم پرسیده‌ام! حال تو بگو کدام سرمایه است که بالاخره خرج نشود؟ «آنچه را کتمان کنی عاقبت شهیدت می‌کند.» آخر مگر نه آنکه روزی دلبسته‌اش بوده‌ای؟ همان‌طور که کتمان رؤیایی یا چه می‌دانم شاید کابوسی

سیزده ساله عاقبت همه چیزهای پیش از اینت را ازت گرفت، و آن گاه که گرفت تصور کردی همه چیزهای نبوده و نداشته را این بار باز یافته‌ای. چنین تصویری اشتباه نبود؟ ... همان روزی که تصمیم گرفتی به قصد خلاص شدن از آن رؤیا- کابوس دیرپا به خانه اجدادی‌ات سر بزنی تا با نظر در آن خانه، یکباره و برای همیشه از آن جا و از آنچه که تا آن زمان بود انتقامی سخت بگیری، در حقیقت خود را نفریفتی؟ دیدن به قصد انتقام- گمان کنم هولناک‌ترین انتقامی باشد که بتوان گرفت، نه از هر چه و هر که به تنهایی که از خودت هم. ویران نمودن آن خانه اجدادی آن هم تنها با دیدن آن، آن خانه بالای تپه، تنها ثمری که داشت ویران شدن توانایی بوییدن آن بوهایی بود که حال و آینده‌ات را به یکدیگر پیوند می‌زد. کافی بود آن خانه قدیمی با بی‌شمار زیبایی‌های وصف‌ناپذیرش- که تو از آن‌ها به واسطه کهنگی‌شان متنفر بودی- در معنای تازگی بازیابی می‌شد تا زیباتر از آنچه در گذشته بود به شمار بیاید و به جای رنج بردن از دیدن فراوان کابوسی تکراری که در آن تصویری بی‌تغییر از آنجا پیش چشمانت هر شب ظاهر می‌شد به بازگفتن درباره آن می‌پرداختی تا شاید نونوار می‌شد...

تو خود ثمره گفتن بودی اگر می‌نگریستی... هراسان و گریان از دست هستی از دست رفته‌ات به خاطر گفتن؛ گفتن بنیاد هر بود و هستی‌ای را به ثمره‌اش تقلیل می‌دهد. همچون باد که سنگ را می‌برد (تن دادن به همخوابگی ثمره کتمان است) و گرنه چه بوس‌ها که خود زندگی‌اند. آه که ما چه تباه می‌کنیم



بوسه‌ها را... مگر در غیاب چیزی از خود بزدایم که حسرت همواره نوباوه‌ای است در زُهدان ترجم.

نه به قصد عشق فقط که برای پژواک رؤیایی که دره‌های عمیق را در می‌نوردد و از صدف‌های دهان حتی تو حذر می‌کند، می‌آموزم که صبور باشم و بار ترجمه را بر دوش خود بکشم. آن‌چنان‌که روز از شب نشناسم، همانند مترجمان، زیرا جهانی گنگ روبه‌روی من است اگر تو نیز بروی از این‌جا. پیش از این مقلدان گفته‌اند که هر آنچه برای تو بخواهم در اصل به خاطر خودم خواهد بود. لیکن به ایشان گفته‌ام: مرگ را برای خود، و جهان را برای تو خواستن عذری است تا از همخوابگی‌اش تن بزنم.

«پیدا» از در که تو می‌آید، تازه متوجه می‌شوم که دقایقی طولانی حضور نداشته است. تنش سراسیمه به نظر می‌آید. پیراهنش جلو باز است و روی تن پوشی مشکی آن را انداخته است. در دستانش عجب می‌جویم. نگاهمان به محض داخل شدنش به کافه به هم گره می‌خورد، سؤال نگاهم بی‌پاسخ می‌ماند. پس ترجیح می‌دهم در انتظار بمانم. اضطراب و دچار را که می‌خوانم در چهره‌اش قصد گفتن در بعد و در خلوت می‌کنم برای دانستن تنهایی‌اش که با خود همراه آورده است. بی‌قرار ساکت می‌نشیند کنار دستم. چیزی نمی‌گوییم تا قرار و آرامشی بیابیم و بعد، بمانیم تا در سروصدایی که امکان گفتن مهیا شود. «دیار» که گرم صحبت با بقیه بچه‌ها است سر برمی‌گرداند تا پی‌جویی حالش شود: «چیزی شده پیدا؟»

«نه، نه، چیزی نیست، کمی می‌لرزم، احتمالاً سرد و گرم شده‌ام. خوب می‌شوم. یک فنجان قهوه درست می‌کند.»

دیار به دخترک کافه‌گردان قهوه‌ای سفارش می‌دهد، قهوهٔ فرانسه مورد علاقهٔ پیدا. پیدا با وجود سعی‌ای که می‌کند تا حالت عادی داشته باشد، ولی باز هم چهره‌اش به گونه‌ای است که دیار به خودش اجازه می‌دهد دست روی شانه‌هایش بگذارد و بعد هم از بغل کمی در بغل بگیردش، تا در مقابل او هم دست چپ دیار را به نشانهٔ تشکر از ابراز همدلی یا همراهی بفشارد. دقیقه‌ای به ذهنم برمی‌گردد؛ چند روزی هست که حرف و حدیث‌هایی است که «ندا» خاطرخواهش برایش ایجاد کرده بود و هنوز هم ول کن ماجرا نبود و حالا این تلفن لعنتی که زنگ خورد و به بیرون کافه کشاندش لابد...؟؟. نمی‌شد، اگرچه تمایل داشتم که در همین موقع بگویم «ببین هر چه بود و نبود دیگر گذشته و حالا باید اون آدم را هر چقدر که خوبی و بدی کرده از زندگی‌ات کنار بگذاری. از این به بعد فکر کن اصلاً از اول نبوده.» گاهی وقت‌ها آدم‌های جدا شده با آنکه رفته‌اند دنبال زندگی و کار و بار خودشان و دارند با کس دیگری سر روی بالش می‌گذارند، باز غصه روزگار از دست‌رفته‌شان را می‌خورند. به همین خاطر هنوز هم گاه‌گاهی دوست دارند نوکی به گذشته و آدمی که در گذشته‌شان حضور داشته بزنند. حس از دست دادن در این جور آدم‌ها همراه با حس حسرت‌بار فرساینده‌ای است که حتی اگر بخواهند هم نمی‌توانند آن را کاملاً کنار بزنند.

کز کردن پیدا در خودش عارضه نوک زدن‌های پی‌پی ندا در این ماه‌های اخیر بلکه سال‌های اخیر است. شل‌وسفت کردن‌های مکرر، رفت و برگشت‌های ندا در چندسال متمادی تمامی نداشت. شبیه اسب عصارای دور باطلی را شروع کرده بودند که پایان نمی‌گرفت و همین‌ها بود که روحیه پیدا را متلاشی کرده بود. در شبی سرد و زمستانی درست دور همین میز نشسته بودیم که می‌توانستیم ببینیم گرمای داخل کافه سطح شیشه‌های شفاف و رنگی پنجره‌ها از رطوبتی که به جان‌شان می‌نشست شیارشمار می‌کرد. همان شب... نه، بهتر است خودم را خسته نکنم، از گفتن اتفاق آن شب بگذرم و همه چیز را به فراموشی بسپارم، چه بسا بهتر باشد.

چه لزومی دارد حرف زدن از اتفاق‌ها و ماجراهایی که هر چه بیشتر به آن‌ها فکر می‌کنی بیشتر عبث بودنشان را درمی‌یابی. آن هم چیزهایی که چون مربوط به خودت نیستند، اساساً نمی‌توانی سر از حقیقت‌شان در بیاوری. پس چه بهتر که از آن‌ها گذر کنیم. گذر کردن از چیزها معلول چه و چراهای زیادتری است از خود آن‌ها احتمالاً. اما من همین که آینده‌ای را متصور می‌شوم که در آن دارم گذشته‌ای را به یاد می‌آورم مثل گذشته تلاش و تقلاهای دخترک کافه‌گردان، لبریز از دلگیری یأس‌آمیزی می‌شوم. به ویژه که نمی‌توانستم به روح و قلب احتمالاً سرشار از امیدش - یا حتی نومیدش - نفوذ کنم. او از پس چی این همه سختی و مرارت سرپا ایستادن صبح تا شب و رنج‌پذیری از همه جور مشتری کافه را بایست می‌کشید؟ به چه خاطر و به چه دلیلی او در خانه‌اش که شاید در

یکی از دورترین نقاط این شهر درندشت بود، هر روز صبح پا می‌شد، تند و تند جلو آینه آرایشی نیم‌بند می‌کرد و صورتش را خردک جلوهای می‌داد و آن‌گاه به راه می‌افتاد و هول‌هولکی خودش را به ایستگاهی که معلوم نبود - یعنی من نمی‌دانستم - در چه فاصله‌ای از خانه‌اش بود می‌رساند تا سوار اتوبوسی که بلیط ارزان قیمت داشت و هزینه‌اش کمتر از تاکسی بود بشود و سرکار حاضر شود؟ کارش؟! کار چه کسی؟! کار خودش یا صاحب کافه، یا کار ما که مشتری‌های دائمی کافه بودیم؟! اگر او نبود و هر روز در کافه حاضر نمی‌شد، لابد کسی دیگر پیدا می‌شد که کافه‌چی می‌توانست از وجودش در قبال دستمزدی حتی اندک‌تر استفاده کند. و در مقابل او که شاید به خاطر وجود مسافت طولانی بین محل کار و خانه‌اش خسته شده بود، به همین علت هم از کارش کناره گرفته بوده و در جایی دیگر و کاری دیگر یا نه، همین کافه‌گردانی را این بار در محلی نزدیک‌تر به خانه‌اش دنبال کرده بوده و در آن‌جا، در کافه‌ای جدید مشغول به کار شده بوده. در آن صورت با خاطرات گردآورده از کافه قبلی چکار کرده است؟ ولی او از آن‌جا نرفته بود، چون در دفعات دیگری که بعداً به اتفاق دوستانم به آن‌جا سر زده بودیم همو بود که همچون همیشه از ما پذیرایی کرده بود و آخر سر صورتحسابمان را روی میز در بشقابی چارگوش که گوشه‌هایش پخ‌هایی ساده و زیبا داشتند، گذاشته بود و بعد از لبخندزدنی که همیشه ملیح به نظر می‌رسید، تشکرکنان رفته بود سراغ میزها و مشتریان دیگر و گرفتن سفارش‌های دیگر و باز پذیرایی نمودن از مشتریان تازه وارد دیگر. او نرفته بود زیرا عصرها هر بار که کافه رفته بودیم،

می‌دیدیم که دارد به عبور نور زهتابه‌گونه آفتاب پیش‌اغروب که همه روزه حوالی ساعتی معین از گوشه بالایی منتهالیه زاویه سمت چپ قابی شیشه‌ای از قاب‌های سه‌گانه کتیبه در چوبی کافه به درون می‌تابید، با کشیدن پرده تور لیمویی‌رنگی جلو آن حس لطافت‌باری می‌بخشید که می‌شد بعد آن در ذراتی معلق از نور میگون غرق شد به احترام عزت سکوتی که برمی‌انگیخت و وجدی که به بار می‌آورد. حسی لطیف از ورود جریان مستمر و حضور نامرئی نوری لایه‌لایه و تابه‌تاشونده که نطفه همه حس‌هایی را در درون خود داشت که می‌شد آن‌ها را به انعقاد لحظاتی بیکران پیوند زد آن‌گاه که دست‌ها و سرانگشتان کشیده شده دخترک برای تورق آهسته و ملایم زمان به بالای سرش دراز می‌شد و از خشونت حالیت طلبیدن از خورشید خود رو به مغرب می‌کاست. در همه آن دوره‌ای که به کافه‌نشینی چله‌وار مشغول بودیم، برای من یکی هیچ چیزی وجود نداشت که خوشایندتر از جست‌وجوی آن تمنایی باشد در درونم که به خیره‌گی چشمان دیگری\* بکشاندم! چه آنکه همیشه به حیرتی رجوع می‌کرده‌ام در خودم که در حقیقت از نگاه کردن به چشمان دیگری حاصل می‌شد. به همین واسطه یا خاطر همواره متوسل می‌شدم به زبان چشم‌خوان تازه بلوغ‌یافته‌ای که آن نیز در جای خودش اسباب حیرتی دیگر می‌شد. اسباب طمعی در کار نبود چون می‌دانستم حداکثر چیزی که در سرم دارم توقع توانایی راه یافتن به احساسات و ذهن دیگران بود تا شاید بفهمم که اکنون من در ذهن آنان کیست؟! دنبال کردن همین رویه بود که باعث شده بود روزی در همان موقع که دختر کافه‌گردان مثل هر روز

داشت هدایت نور پیشاغروب را به داخل کافه همچون یک رسالت انجام می‌داد، به محض آنکه کارش تمام شد و آمد بیاید به سمت من که دستم را بالا برده بودم برای صدا کردنش تا سفارش قهوه بدهم به‌ناگاه گرهی در نگاهمان افتاد که گویی از آن پس گشودنی نبود. آن چنان گرهی که همراهانم با دیدن تلاقی نگاهمان در چهره‌مان خیره ماندند و لب از لب نگشودند و جز آنکه عمق چشم‌هایمان را بکاوند کاری از دستشان بر نمی‌آمد. سکوت هیمنه‌داری بی‌اجازه آمده بود، بی‌اجازه هم مگر می‌رفت و گرنه اختیار امر و نهی از دست شده بود. بُهت بُهتان انگشت‌نما می‌شد اگر می‌خواست به حرف درآید در آن دقایق مدهوش شده در بوی عطراگین قهوه دم‌کرده که داشت دست به دست می‌بردان به سمت تجربهٔ تلاقی‌های بی‌وقفهٔ حیرت.

دقایقی طولانی غرق در سکوت آن غوغای بی‌نام ناگهان از دستی بی‌راه‌شده بشقابی کف زمین نشست و شکست. پس آن‌گاه پژواک سکوت بعد شکستن بشقاب سمت نو نور هدایت‌شده را یادمان داد، تا به خودمان بباییم، نورکده‌ای از سر گذرانیم، مملو از نقب و تنوره که راه‌ها گشوده بودند رو به جانب عوالم نادیار، به جورکشی گردهٔ متلاشی‌شده آناتی رهاورد عطرهایی رها در آن‌جا در کافه که راهی مان کرده بودند. عطرهایی پراکنده در هوا از بوهای مشدد قهوه که با وجود آنکه سرخوشی‌آور بودند در همان حال با بازتاب تصویرهای هر دم شکسته‌شکستهٔ دخترک تذکارمان می‌داد تا از یاد نبریم الحان روزانهٔ متفاوت

اتوبوس‌های جورواجور خط واحد را که در مسیرهای یک‌طرفه‌شان از کلهٔ سحر تا بوق سگ در حال حرکت بودند.

اتوبوس‌هایی که مسیرهای ویژه‌شان را چنان طی می‌کردند انگاری که برای ابد به شکلی بی‌بازگشت در آن مسیرها تعبیه شده بودند، اتوبوس‌هایی مقسم راه‌ها و تحقیرکنندهٔ تشخیص‌نشانی‌هایی که در کوچه پس‌کوچه‌های شهری درندشت آدم‌ها را به وجودهایی وصل می‌کردند که پیش‌تر از وجودهایی دیگر جدا شده بودند... برگشتم به سوی نور محصورشده در خود و در همان حال به انگارهٔ رعنائی متجسد دخترک در آناتی که پشت سر گذاشته بود، آناتی که در آن‌ها طرح‌های اسلیمی ختایی دستانش در هوا را چنان مرور کرده بودیم که دیگر فراموش‌مان شده بود داستان ندانستهٔ سرگذشتش را که هر روز و شب به وسیلهٔ اتوبوس‌های غول‌پیکر غرنده جابه‌جا می‌شد، دنبال کنیم. نقل مکان کردن‌ها از اندوه آدمی نمی‌کاهد، بلکه اندوهش را بیشتر از پیش می‌کند. شاید دهشتناک باشد سرانجام زندگی دختر جوانی که مجبور است به خاطر ادامهٔ زندگی‌اش حتی از آرایشی اندک در چهره‌اش بگذرد و زیباتر شدنش را نادیده بگیرد. تظاهر سرسختانه به آگاهی از امکان وقوع حتمی واقعه‌ای نجات‌بخش از سوی کسی که در خفا نومیدانه به زندگی چنگ بزند، بخشیدن اندک شرافتی به دروغ است، کاری شبیه شفاعتِ ریاکاری.

ولی چرا... به چندوچون روایت‌های متفاوت می‌توانستم اگر نه اعتماد، لاقلاً اعتنا کنم. چه آنکه بی‌اعتنایی به آن‌ها شبیه رد شدن از جلو آینه‌هایی بود که به

ردیف چیده شده باشند. اما باز هم اینکه می‌شد از کنارشان رد شد، ناخواسته هم اگر بود به حس بی‌اعتمادی به آن‌ها دامن زده بودم. تقارن اصل برتر پیدایش انسداد نبوده، بلکه تفاوت زمان شروع هریک از خطوط متقارن انسدادآور است اگر می‌دانستم. همان چیزی که ما در برابر آن گویا در بی‌زمانی مطلق به‌سرمی‌بردیم، زیرا وقتی که عبور قاب‌های جدار شیشه‌ای اتوبوس‌های در حال حرکت از خیابان‌ها در برابر چشمان مان تصاویر را به جاهایی که هیچ آگاهی‌ای از آن‌ها نداشتیم می‌فرستاد، لحظه‌ای حتی به این فکر نکردیم که این تصاویر جداجدا آیا نمی‌توانند اجزای یکپارچه‌ی تصویری کلی‌تر باشند که همگی به شکلی سوا سوا دارند از جلو دیدگان مان محو می‌شوند؟!

فرب استصیال کُندذهنی مزمی است که او خود نیز به دنبال تأخیر است. این تصاویر درون قاب‌ها یا ورای قاب‌ها نبودند که محو می‌شدند، ما بودیم که خود را از برابر آن‌ها پنهان می‌کردیم... چرایِ الفِ چرا هنوز همان‌جایی است که بوده! شاید حق با سلین باشد: به سوی تاریکی؛ بی‌زمان زندگانِ مکان از دست نهاده.

شب رسیده بود و غروب میهمان بودن را از دست داده بودیم. گاهی که تکرار تکرار نمی‌شود حس غریبه‌ها را پیدا می‌کنی. حتی حس غریبه بودن با آن کافه‌آشنایی که سال‌های سال هر روز عصر تا پاسی از شب در آن‌جا لنگر انداخته بوده‌ای و با جماعتی از دوستان دور و نزدیکت پای بساط چای و قهوه و سیگار



براه از این در و آن در گفته بوده‌ای. آن روز به خاطر بالا گرفتن کشمکش ندا و پیدا مجبور شده بودیم ابتدای شب کافه را جایگزین عصر رفته بکنیم. با ورود به فضای دودآلود و نسبتاً تاریک کافه حس غریبه‌گی مان تشدید شده بود، خصوصاً که صاحب کافه جوری وانمود می‌کرد که انگار انتظار آمدن مان را نداشت.

آن جا برای ما حکم منزل و خانهٔ دوم را داشت، جایی که با هیچ مکان دیگری قابل مقایسه نبود برایمان. یک جور وطن کوچک!... بر سر یک جور خلاصه‌شده‌گی وجودی دو بخشی با آن جا به توافق رسیده بودیم، و پیش خودمان با هم بر سر این موضوع کنار آمده بودیم: یک بخش مان مال خانه و کار باشد و بخش دیگر وجودمان که یک جورهایی بخش اصلی محسوب می‌شد، برای کافه. ولی چه شده بود آن موقع؟ چه اتفاقی در آن روز افتاده بود که شبیه «نه رویی در وطن دارم» شده بودیم؟ از بین میزها و صندلی‌های کافه هر کدام مان پشت سر آن دیگری راه می‌جستیم برای یافتن جای هر روزه‌مان اما نمی‌یافتیم و عجیب‌تر آنکه می‌دیدیم که نمی‌یابیم. یک جور شرمندگی بلاهت‌بار نرم‌نرمک گردن‌بارمان شده بود. خجالت‌زده‌گی از باب آنکه نمی‌توانستیم جایگاه همیشگی مان را اشغال شده ببینیم. هر کدام از دوستان در حالی که آن‌ها هم مثل من سردرگم مانده بودند، برای خلاص شدن از آن وضعیت ناآشنا پیشنهاد نشستن دور این یکی یا آن یکی میز را دادند و با دست اشاره که تماش کنیم. در این بین دخترک کافه‌گردان را هم تا حدی معطل و بالاتکلیف رها کرده بودیم که بالاخره کدام

میز را انتخاب خواهیم کرد، تا او هم بتواند بعد از آن سفارش هایمان را یادداشت نماید. مضطرب و نگران در حالی که هنوز سرپا ایستاده بودم و مردد بودم که بالاخره بنشینیم یا نه، با خودم می‌گفتم کی می‌شود از شر دعوای ندا و پیدا خلاص شویم. چون هرچه بود، می‌توانستیم علت بی‌جا شدن مان را در درگیر شدن آن دو ببینیم. بعد بلند بلند فکر کردم: «یک بار جایی از ونه ووگات خوانده‌ام: گور پدر تعلیق...»

راست می‌گویند او. تعلیق چه پهلوها که نمی‌زند به بی‌صدافتی محض. چه صمیمت‌های پوشالی را که نمی‌پوشاند. در همان ابتدا، همان اول داستان، ضربه آخر را وارد کن و همه چیز را فاش کن...

بگذار همه چیز از همان اول رو باشد. نه مثل آن کنج کافه که حالا بعد از این همه سال تازه برای ما دستش رو شده و دست ما را هم با خودش باز کرده، و دیگر نمی‌توانیم از زیر کفاره‌ای که برایمان تعیین کرده بگریزیم... با خودمان بایست خیلی پیش‌تر از این‌ها روبه‌رو می‌شدیم، می‌فهمیدیم که اگر هر جای دیگر کافه هم می‌نشستیم تا چه حد آیا تاب و تحمل می‌داشتیم تا در آن‌جا بودن را ادامه می‌دادیم. این همه سال در آن کنج بودن بدون کنجکاوای خیلی مضحک بوده، کنج‌خواه بودن به جای کنجکاو بودن! همه تصورات من یکی به‌تنهایی از فضای هاله‌مانند عجیبی که در این مدت در ذهن خود ساخته بودم، داشت خراب می‌شد. یک وضعیت غیرقابل‌رهایی گریبانگیر را دچار شده بودم که فرار به هر

طرف باعث نجات نمی‌شد. به دیدار جایی رفته بودیم که فکر می‌کردیم بایست وجود می‌داشت. به عبارتی مثل رفتن به ملاقات بیماری بود که هیچ تصور قبلی از وجودش نداشتیم، همچنان که بیماری‌اش را نیز نمی‌شناختیم. در لحظه دیدار هم صرفاً حضوری داشتیم بی‌هیچ بودوباش قابل‌اعتنایی؛ نه احوال‌جویی، نه ابراز همدردی، نه اظهار محبتی، صرف نشان دادن خودمان در کار بود که احتمال بیمار بستری شده هم باید سردرگم می‌شد. خو کردن به عادت‌ها یادگرفتن را از آدمی می‌گیرد.

کمی به خودم آمدم، دیگر در عوض جست‌وجوی نوری که همیشه حالتی خلسه‌آور داشت برایم، به دنبال پنجره‌ای گشتم تا از لابه‌لای آن هوای خنکی به داخل بیاید و سرحال بیاورد. در میانه زمستان بودیم و شبی بارانی که نم‌ریزی می‌بارید و انعکاس نور چراغ اتومبیل‌ها بر سطح صیقلی خیابان روبه‌رو دوباره مرا به دنبال داستان زندگی دخترک فرستاد: «در این هوای بارانی دخترک چطور خودش را به خانه‌اش خواهد رساند. چتر دارد یا نه؟ حتماً بیرون، بین راه خیس خواهد شد. ولی باید چتر همراه داشته باشد. اگر تا ایستگاه اتوبوس‌ها پیاده برود و چتر همراه نداشته باشد، سرما می‌خورد. چه می‌شود اگر امشب ساعتی زودتر از شب‌های قبل از کار دست بکشد و به خانه برود؟» با هر بار دیدن برق روشنایی‌ای که روی آسفالت خیس خیابان می‌افتاد، با خودم می‌گفتم «بیا دختر! تا دیرتر نشده جلو یکی از این تاکسی‌ها را می‌گیرم تا برساندت خانه، بیا و برو». دختر اما، رفتنی

نبود و وسواس من و دلشوره‌ای که هر دم زیادتر می‌شد به شکل ترجمان چیزی نامریی وجودم را در برگرفته بود، مثل خوره‌ای که با گره نامریی‌تری به سرنوشت او گویا پیوند می‌خورد. سرنوشتی که از عقبه و گذشته‌اش هیچ چیزی نمی‌دانستم: چه چیزی می‌توانست شکل استتار شدهٔ آنچه را دربارهٔ چگونگی زندگی و سرنوشت دخترک بود، و در ذهن من می‌گذشت، به روشنی تمام‌کننده‌ای بدل کند و پرده از آن شکل استتار شده بردارد. چه می‌خواستیم از او؟! در او به دنبال چه بودم به راستی؟ چه چیزی در او بود که آن او در او بود؟ یا چه چیزی در من مفقود و مغفول مانده بود که باعث شده بود تا شبیه خرچنگی که با دیدن سایه خودش پا به فرار می‌نهد، من هم با دیدن او دلم به هزار راه برود و از تشویشی که برای خودم ساخته بودم، خلاصی نیابم. به جرأت می‌توانم بگویم اغلب شب‌های بعد از برگشتن از کافه‌نشینی، تا صبح همه‌اش به این فکر می‌کردم که چرا نباید بدانم در زندگی او چه می‌گذرد. نبایدی که معلوم بود که در نمی‌توانستم ریشه داشت. شاید هم در نمی‌خواستیم. هرچه بود مرز و سامانی جداکننده وجود داشت که به چشم می‌دیدمش و بیشتر شبیه فیلبندی بود که حکم نشانه‌ای برای فاصله‌گذاری را پیدا کرده بود که مرتب یادآوری‌ام می‌کرد: فاصله‌ات را با چیزی که باعث کشف اسرار زندگی و داستان او خواهد شد حفظ کن. سعی نکن به او چنان نزدیک شوی که در برابر خطر دانستن چیزی از درون زندگی‌اش احساس بی‌خطری کنی؛ هیچ گاه رویهٔ هیچ مگاکمی برای فقط یک تن واحد پوشانده نشده است.

همان گونه که با گشت‌وگذار در بطالت فاصله بین سطور یک متن همواره ممکن است چیزهای غیرمنتظره‌ای سربرآورد و تو در مقابلش آچمز شوی، در لحظات دنبال نمودن تصورات بی‌شکل و صورت تو نیز هر لحظه امکان وقوع چیزی وجود دارد که برایت در حقیقت غیرقابل تصور بوده. نقطه ابطال زمان نیست، توقف زمان است، با فاصله‌گذاری معینی برای فرصت ابداع کلمه‌ای نو بعد از خودش که از پیش از آمدنش تابوتی برای خود مهیا کرده‌است. ما همواره در گذرگاه‌های گفتار گرفتاریم، ویرانی دنیا به شکل حرف‌هایند. شکل دخترک عقربه‌هایی‌اند که زمان را نه تنها در کافه که در بیرون از کافه هم جابه‌جا کرده بود تا تابوت کلمات پس و پیش بشوند. از شدت خستگی لباس‌هایمان تن‌مان داشت سرد می‌شد. پیش از آنکه تصمیم به نشستن دور میزی بگیریم خیس باران بودیم که به کافه آمدیم. آب باران داشت از سر و رویمان چکه می‌کرد، با این حال وارد سالن که شدیم بی‌آنکه اوغوربه‌خیری از کسی بشنویم، یک باره خود را در مقابل کیستی‌مان دیدیم. کیستی‌ای معادل ناکیستی، که در این (آن) ناکیستی بیشتر دخترک بود که نقش داشت و بعد صاحب کافه. این آن دو بودند که هر روز عصر با لبخندها در چهره‌هاشان خوشامدمان می‌گفتند و با تکان دادن سر، به سمت میز کنج کافه که مشرف به پنجره رو به خیابان بود، راهی‌مان می‌کردند به آن جا همان جایگاه هر روزه‌مان. حالا چه اتفاقی افتاده بود که حتی به خودمان اجازه نمی‌دادیم از ایشان بپرسیم چه شده است. شخصاً به دنبال نامی بودم برای

اطلاق، برای درج، برای ثبت، برای معنابخشی، برای رهایی از معنایی که  
گریبانگیرم شده بود و گیجم کرده بود! اما آیا دواي من رهایی بود همان گونه که  
دردم؟!

تیرماه ۹۸

فروردین ۹۹

معشور خراب شده

محمد عابدی

محمد عابدی، متولد ۱۳۳۹ بندرماهشهر، جنوب ایران. سالیان بسیاری است که در  
فضاهای گوناگون نوشتاری جست و جوگرانه قلم زده و کمتر منتشر کرده،  
اندک شماری در نشریات محلی؛ واژه‌نگاری، شعر، داستان کوتاه، رمان، یادداشت و  
جستار و تک‌نگاری و مکان‌نگاری. گونه‌اخیر، شکل متمایزی از نوشتار اوست که در  
دو دهه گذشته به گونه‌ای پیوسته مورد توجهش بوده و به نوشت و مطالعه آن پرداخته  
است. ما حاصل این دوره، مجموعه‌ای از مکان‌نگاری‌هاست. نوشتاری بدیع و ناآشنا  
که ذهن مخاطبش را به چالش چپستی خود می‌کشد. نام / اصطلاح مکان‌نگاری  
هرچند گویاست و می‌تواند نشانگر رویه نوشتنش باشد، در عین حال، اشاره دارد به  
رابطه مغفول میان نوشتن و مکان و انسان. همین خود نشان از نیروی نهفته این نوشته  
در مقام نوعی ادبی دارد. تحقق نوشتن مشروط به مکان است و به آن شکل می‌دهد.

از همین روست که نوشتن را مکان‌مند شدن زبان می‌دانند. نوشتاری چنین با پرداختن به این رابطه / فضای مغفول مذکور، با جذب نگره‌های داستانی روایی، تک‌نگارانه، سفرنامه‌ای و متون جغرافیای تاریخی که مکان مقامی ثانویه در آن‌ها دارد، در پی آن است که به نگارش و نگرشی دیگر از موضوعش برسد، به نوعی تاریخِ انسانِ مکان‌مند، چراکه همواره به مکین اشاره دارد.

آثار دیگری از این نویسنده در سایت ادبیات اقلیت:

- مکان‌نگاری بوترفایه / محمد عابدی
- بندر جلیله کُنگ (مکان‌نگاری) / محمد عابدی
- مکان‌نگاری بندر مبارکه ابوشهر / محمد عابدی